

زمین لرزه در

شعرکهن ایران

مصیبت جانگداز زمین لرزه ۳۱ خرداد ۶۹ در استانهای گیلان و مازنداران مردم سراسر ایران را غرق ماتم و اندوه کرد. در این مصیبت بزرگ دلی نماند که آتش نگیرد و چشمی نماند که خون نگیرد.

قهر طبیعت هر چند سال یک‌بار، بدین صورت جانهای عزیزان ما را بر باد می‌دهد. سرنوشت سرزمین ما تابوده چنین بوده است. از زمین لرزه‌های قرون اخیر اطلاعات دقیق‌تری داریم اما هر چه دورتر می‌رویم آگاهیهای ما کمتر است.

در شعر هزار سال گذشته ما، سوگنامه‌هایی درباره زمین لرزه‌های شهرهای مختلف هست که هم مکمل متون تاریخی برای تحقیقات زلزله‌شناسی است و هم سوز گداز و شاعران را در غم هموطنان بیان می‌کند در اینجا نمونه‌هایی را از شعر کهن از قرنهای پنجم تا سیزدهم درباره زمین لرزه‌های تبریز و شیراز می‌آوریم^۱ و در شماره دیگر سروده‌هایی از گویندگان امروز چاپ خواهیم کرد.

۱. قصیده‌های قطران تبریزی و داوری شیرازی را از دیوانهای آن دو شاعر، و مثنوی بقایی بدخشانی را از تذکره نصر آبادی و جنگ خطی مورخ ۱۰۷۵ هجری از کتابخانه آقای دکتر صادق کیا (به نقل آقای یحیی ذکاء در رساله زلزله‌های تبریز) و قصیده وقار را از کتاب شیراز در گذشته و حال تألیف آقای حسن امداد انتخاب کرده‌ایم.

بررسی اشعاری در یک موضوع واحد در کنار هم، از چند شاعری که به فاصله هشت قرن از هم می‌زیستند، تحول زندگی و تحول شعر فارسی را در قرون مختلف نشان می‌دهد.

در آثار این پنج شاعر، قصیده معروف قطران تبریزی از نظر استواری زبان و به عنوان کهن‌ترین اثر بازمانده در این زمینه در شعر فارسی اهمیت خاصی دارد. مثنوی بقایای بدخشی هم، یادگار مصیبت مردم تبریز در قرن یازدهم، با مضامین معروف به سبک هندی است. اما در این میان شاعرانه‌تر از همه قصیده داوری شیرازی است و ارزش آن وقتی روشن‌تر می‌شود که آن را با نظم بیروح پدرش وصال شیرازی بسنجیم.

داوری در این قصیده هم شاعری است لطیف طبع و مضمون آفرین، و هم نقاشی چیره دست، و هم خبرنگاری هوشمند و باریک بین. سراسر قصیده او لبریز از تصاویر زنده و جاندار است از عظمت فاجعه و روایت لحظه به لحظه یک حادثه جانگداز: شب وحشتناکی است، هوا گره بر ابرو افکنده، ستارگان اشک می‌ریزند. مردم همه در خواب‌اند و هیچ چراغی سوسو نمی‌زند.

نزدیک به صبح زلزله «مهبب و نمره زن و خانه کوب و خارا در» بر سر شیراز آوار می‌شود. گویی هزار کوه را بیکباره بلند کردند و بر سر شهر کوبیدند.

شاعر از جای می‌جهد و راه گریزی می‌جوید، اما در و دیوار به او راه نمی‌دهند. زمین مثل کشتی لنگر گسسته دچار امواج تلاطم است، دیوارهای خانه مثل رقاصه‌های بازیگر در جست و خیزند. شهر مثل آبگینه خالی زیر پتک آهنگر در هم می‌شکند. چنارهای بزرگ شیراز مثل شاخ نیلوفر در هم می‌پیچند. دفتر شاعر از هم می‌گسلد، اشعار او نثر می‌شود و از دفتر بیرون می‌ریزد.

خاک سیاه مثل گریگ گرسنه دهان می‌گشاید، و سیزده هزار شیرازی را می‌بلعد.

روزهای بعد مردم جز به دو رنگ بر تن ندارند: سپید و سیاه. نیمی از مردم با کفن سپید زیر خاک آرمیده‌اند، و نیم دیگر که از چنگال مرگ رسته‌اند جامه سیاه ماتم بر تن دارند...

اکنون برگزیده‌ای از سوگنامه‌های پنج شاعر را بخوانیم.

زلزله ۴۳۴ تبریز از قطران تبریزی

به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال
جهان بگردد، لیکن نگردهش احوال

بود محال تو را، داشتن امید محال
از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود

دگر شدی تو ولیکن همان بود شب و روز
 نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
 زناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
 در او به کام دل خویش هر کسی مشغول
 یکی به طاعت ایزد، یکی به خدمت خلق
 یکی به خواستن جام بر سماع غزل
 به روز، بودن با مطربان شیرین گوی
 به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر
 به نیم چندان کز دل کسی بر آرد فیل
 خدا به مردم تبریز برفکنند فنا
 فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
 دریده گشت زمین و خمیده گشت درخت
 بسا سرای که بامش همی بسود فلک
 کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
 کسی که رسته شد از مویه گشته بود چوموی
 یکی نبود که گفتی به دیگری که مموی
 ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام
 گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر

دگر شدی تو ولیکن همان بود مه و سال
 به ایمنی و به مال و به نیکوی و جمال
 زخلق و مال همه شهر بود مالامال
 امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضل
 یکی به جستن نام و یکی به جستن مال
 یکی به تاختن یوز برشکار غزال
 به شب، غنودن با نیکوان مشکین خال
 به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
 به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
 فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال
 رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
 دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
 بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
 وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
 کسی که جسته شد از ناله گشته بود چونال
 یکی نبود که گفتی به دیگری که منال
 ز ماندگان نبینم کنون بها و جمال
 که هر زمان به زمین اندر اوفتد زلزال

زلزله ۱۰۶۰ تبریز، از بقایای بدخشانی

چه پیش آمد زمین و آسمان را
 حوادث با هم از هر گوشه جستند
 نور دیدند در هم خشم و کین را
 سواد دلنشین ملک تبریز
 ز وحشت لرزه بر مردم در آویخت
 زمین از لرزه چون دریا خروشید
 چنان بگرفت طوفان زمین اوج
 همی جستند از غم با دل چاک
 برون می آمدند از خانه گور
 چو من با شاهد حیرت در آغوش
 تزلزل آنچنان شد خانه افکن
 برون جستی زحیرت مضطرب حال
 چو دیوار از تزلزل سر بسرز
 حکیمان را طپیدنهای دیوار
 درین بام کهن بام و دری نیست

که بد می بینم اوضاع جهان را
 طلسم خاک را در هم شکستند
 ز جا کنند بنیاد زمین را
 شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
 که رنگ سرمه از چشم بتان ریخت
 منار از خاک چون فواره جوشید
 که رفتی هر طرف دیوار چون موج
 خلایق چون سپند از تبابه خاک
 فقیران همچو خاک آلوده زنبور
 همه گشتند هر سو خانه بر دوش
 که جان بیرون دوید از خانه تن
 ز صورتخانه آیینه تمثال
 در از بیطاقتی خود را به در زد
 دهد هر لحظه یاد از نبض بیمار
 که در بالین هر خشتش سری نیست

چه غم ما را شب گور از شر و شور
صراحی شد خموش از خنده فی الفور
نجینی خانه‌ای بر پا در آفاق
زمین القصه زان رنج جگر سوز
الهی این بلا دور از زمین باد

زلزله ۱۲۳۹ شیراز، از وصال شیرازی

که ما دیدیم خود را زنده در گور
قدح بی اختیار افتاد از دور
بجز ویرانه دل‌های عشاق
طپیدی چون دل عاشق شب و روز
زمین را درد و رنج آخرین باد

که این نکته داند که باور کند
یکی داستان دارم از رستخیز
به خاک اندر آمد یکی زلزله
زمین همچو دریا در آمد به موج
از آن شهر و بازار و ایوان و کاخ
ز مسجد زیازار و ایوان و باغ
زهر طاقشان مرغ کوکو زند
کس آن طاقها چون ببیند خراب
نگون گشتن خرگه مهتران
یکی زان میان کلبه تنگ من
چنان آسمان کوفتش بر زمین
من اکنون نشسته بر آن تل خاک
جگر پارگانم جگر خوارگان
گرفتم بر افشانم از دیده آب

که نادیده تصدیق محشر کند
به دل کارگر همچو شمشیر تیز
جهان روز محشر شد از ولوله
جهان غرقه موج از فوج فوج
بجا ماند دشتی همه سنگلاخ
اگر جویی، از جغد می جو سراغ
که کو بانی طاق تا او زند؟
کی ایمن رود زیر گردون به خواب
قیاسی است بر حالت کهتران
کز او نام می بود، شد ننگ من
که گویی نبوده است آن سرزمین
پس و پیش من ناله در دناک
زخان و زمان گشته آوارگان
کی از سیل آباد گردد خراب؟

زلزله ۱۲۶۴ شیراز، از وقار پسر وصال شیرازی

دل درهم و خاطر به غم و سینه بتاب است
گیتی همه با زلزله روز نشور است
آن خانه که بر جای بود خانه مور است
دلها همه بشکسته، مساجد همه ویران
آن قصر که تا قصر فلک کنگره افراشت
خلقی زینا کرده خود خوار و هلاک‌اند
هر چند که فصل گل و ایام سرور است
از خون جگر جانب می کس نکنند میل
کس را برد از خواب بر این خاک مشوش
یک لحظه زمین نیست به یک وضع و به یک شکل

شهری به خروش است و جهانی به عذاب است
عالم همه با غلغله روز حساب است
وان کاخ که بر پای بود کاخ جناب است
یزدان هم از این حادثه‌ها خانه خراب است!
ویران شد و آرامگه بوم و غراب است
چون کرم بریشم که هلاکش زلعاب است
دل مایل نقل است و شراب است و کیاب است
«خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است!»
طفلی است که در دامن گهواره بخواب است
شد راست که گیتی بمثل نقش بر آب است

از زلزله در پارس دگر سایه گهی نیست
قوتی نه ولوتی نه در این روز جگر سوز

گر بر سر کس سایه‌ای افتد زسحاب است
گر بوی طعام است زدل‌های کباب است

زلزله ۱۲۶۹ شیراز، از داوری پسر وصال

شبی کپشیده به رخساره نیلگون معجر
هوا گره به جبین و ستاره اشک آلود
چراغها همه خاموش و حجره‌ها تاریک
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین
من و سه چار تن از دوستان یکدل خویش
قریب آنکه بر آید زیانه خورشید
چنان به لرزه درآمد زمین که پنداری
نعوذبالله خارا شکاف زلزله‌ای
هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای
بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان
ز تنگنای حصار از مخافت انبوه
ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل
شتاب کردم و رفتم زحجره چندین بار
حصار خانه چنو منجنیق سنگ انداز
بایستادم و دیدم که شد زهر جانب
ز زور زلزله سرتا به پای در جنبش
به یک دو لرزه بهم در شکست شهر چنان
ز پیچ و تاب زمین گرد یکدگر به پیچید
به نیمه شب تار آنچنان زمین بشکافت
شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان
بیاض شعر مرا آنچنان زهم بگسیخت
چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد
چه خانه‌ها که در آن صد نفر فزون و یکی
به جز دو رنگ سیاه و سپید نیست لباس
سیاهپوش یکی نیمه بر فراز زمین
مگر نعیم و جهیم دگر پدید آرد
و گرنه اینهمه کز خلق مرد، پندارم

به قیر روی فرو شسته توده اغبر
افق دریده گریبان، زمین سیاه بر
دماغها همه پر خواب و دیده‌ها پی در
نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
به خواب، خفته به راحت به گوشه‌ای اندر
به گاه آنکه بمیرد فتیله اختر
بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر
مهیّب و نعره زن و خانه کوب و خارا در
بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
ز زور زلزله و چشمها زکامه سر
دوید طفل برون از مشیمه مادر
دمید صور و بپاشد کشاکش محشر
به جانب در و، دیوار ره نداد بدر
فشاند سنگ و به من بر نماند راه مضر
زمین چو کشتی لنگر گسسته زیرو زیر
حصار خانه چو رقاصه‌های بازیگر
که آبگینه خالی ز پتک آهنگر
چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
که مهر تافت از آن سوی توده اغبر
که هر دو قطب بیکباره آدمم به نظر
که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر
برون نرفت که آرد ز اهل خانه خیر
به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سپید پوش دگر نیمه زیر خاک اندر
خدا به کیفر و پاداش مؤمن و کافر
که نی دگر به جنان جای ماند و نی به سقر

